ما شاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة که درین اوان فرحت توامان بتوفیق خداوند ازلی

دیوان هلالی

۱۲۸۴

باهتمام قاضی ابراهیم صاحب ولد صدق قاضی نور محمد پسندری بشراکت ملا نور الدین

در مطبع حیدری واقع بندر ممبئی بزیور طبع مزین گردید

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... 1933

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud ef.
3400

بسم الله الرحمن الرحيم

اي نور خدا در نظر از روي تو ما را
بگذار كه در روي تو بينيم خدا را

انگشت جان بخش تو همراه صبا شد
خاصيت عيسي است دم باد صبا را

پيش تو دعا گفتم و دشنام شنيدم
هرگز اثري بهتر ازين نيست دعا را

هرچند كه خوبان همه در راه تو خاكند
حيف است كه بر خاك نهي آن كف پا را

ميخواستم آسوده بكنجي بنشينم
بالاي تو ناگاه برانگيخت بلا را

آن روز كه تعليم تو ميكرد معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر يار كند ميل هلالي عجبي نيست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازين گلها

شكستي عهد هر دلها مسكين ...
الهي بشكند تا روز قيامت مهر بر دلها

۲

خواهم از جامه جان خلعت آن سرو روان
تا در آغوش كشم قامت رعنايش را

جاي او ديده خونبار شد اي اشك برو
هر دم از خون دل آغشته مكن جايش را

هيچكس دل بخريداري ياري ندهد
كه بهم بر زد حسن تو سودايش را

زان دو لب هست تمناي هلالي سخني
كاش گر بي كه برآرند تمنايش را

يكدو روزي ميگذارد يار من تنها مرا
وه كه هجران ميكشد امروز يا فردا مرا

شهر دلگير است تا آهنگ صحرا كرد يار
شايد ار گيرم بگشايد دل از صحرا مرا

يار آنجا و من اينجا وه چه باشد گر فلك
يار را اينجا رساند يا برد آنجا مرا

ناله كمتر كن دلا پيش سگانش بعد ازين
چند سازي در ميان مردمان رسوا مرا

سگ كيستم گفتي هلالي را باستغناي ناز
آري آري ميكشد آن ناز استغنا مرا

ازان تنهايي ملك غريبي شد هوس ما را
كه روزي چند نشناسيم ما كس را و كس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمي آيد
همين دولت كه خاك پاي ايشانيم بس ما را

برآ محمل جانان چنان بنجو دنيم امشب
كه هوش رفته باز آيد بفرياد جرس ما را

ز آب چشم ما پرورده شد خار و خس كويش
ولي گلهاي حسرت ميدمد زان خار و خس ما را

گر از دل بر نفس اين آه عالم سوز خيزد
كسي هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما كشيدي طره و صد چاره جستي
كه كوته گردد و ديگر نباشد دسترس ما را

هلالي روزگاري شد كه در گلشن گرفتاريم
فلك در كنج تنگ ميدارد چو مرغان قفس ما را

۳

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم از او خون مرا خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

زیر دیوار سرایش نگهی بیند و من
همچو کاهیست که افتاد ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

بحمد الله که صحبت داد ایزد پادشاهی را
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر یکجو کاست خرمن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

چو بار دوستی ای نرگس عنا بیاری
قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

ببین آنکه شاه مسند خوبی بصد عزت
سران از خاک راه خود بخواهی بر گدائی را

چو بیمارند چشمان تو خون گریند اولی تر
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میسازد گیاهی را

هلالی را فدای آتش خوبان کن ای گردون
چرا میتابی بیداری سیه بختی سیاهی را

نمیتوان بجفا قطع رشته یاری ما
که از جفای تو بیش است با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

خوبرو را خوبی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان بدان زلفت بگستر شانه کن تا بگسلی
هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

آن نسیم بود میزان وقت صبح از بوی گل
گل نشرست ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را
لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم
در بادیه عشق تو فریادرسی را

تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند
گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست
در دیده خود ره نتوان داد خسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

نه من بجلوه گاهی که تراشنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

که سجده خاک راهت ببرشک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخ رویم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا

نیامیزد میان مردمان آن تندخو با ما / چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او با ما

زند خوبی با جنگ و با اغیار آشتی دارد / چه دارد یارب این بیگانه خوی جنگجو با ما

کنون خود از نکوروئی چه با ما میکند مردم / ولیکن تا چه خواهد کرد از آن خوی نکو با ما

ز کویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل / ز کویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی / چنین جائی نشین باری که باشی روبرو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را همدرد میباید / خدا را چون تو بیدردی مکن این گفتگو با ما

هلالی ره عشقت ز هر سو غم دگر / عجب باشد که غم رو کرده است از چارسو با ما

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا / دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم / خاطر نازک چو برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کش زین آرزو / جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم از خلوتگاه دل / نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بلب آمده / زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان / این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را / نمایم گوشه چشمی که رسوا کرده ما را

پس از مردن نخواهم سایه طوبی بجای خود / که روزی سایه بر خاکم فکند آن سرو بالا را

حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچه خندان / که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

ولا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانم / ز داغ و درد دوری چند سوزی درد و داغ افزا

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل جانم / که از دستت آخر چاک خواهم زد گریبان را

شدم در جستجوی کعبه وصلت ندانستم / که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جانبخش تو افتادی / بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

غزل

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را / هر چه گویم به از آنست چه گویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو / کاشکی خوی نکو هم بدهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا حرف من و قول رقیب / که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه کشی حیف که همچو تو کسی / بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

سینه‌ای دارم الیمی بر دل آزردن او / شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن / پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

چون هلالی صفت وی نکو گویم و بس / که بسی معتقدم این صفت نیکو را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا / ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشته بسر / یعنی مگیر دار سر خود باز کن مرا

ساقی بلا کم از هوس پابوس تو / در پای خویش بسته سرانداز کن مرا

نازی بکن که بخبر افتم بخاک و خون / یعنی که نیم کشته آن ناز کن مرا

٨

جام می بر دست من نه نام نیک از من مجو
نیکنامی خود چکار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام [illegible]
کاین چنین خورشید و ماهی [illegible] صبح و شام را

فتنه انگیز است دور آن جام می در گردش آر
تا نه بینم فتنه‌های گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی هر دم جام شراب
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

یار ما هرگز نیابد یار و دل اغیار را
گل سراسر آتشست تا نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک کرد
چند پوشم سینه ریش و دل افکار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت برفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ جنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار داند که هر چه هست
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گر دعای مستمندان مستجابست ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست
وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

بر سر بالینم ز درد هجر نزدیک آمده است
گر سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب

٩

هر کس که دل بدست بتی همچو من نداد
سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست

دلها که می بری همه پامال میکنی
کاری عجب مکنی که دلی آوری بدست

چون تا برو دید اشک من از شرم آب شد
چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره ندید هلالی به بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست
در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست

چون نیست خوشدل از تو بآزارم سگت
سگ بهتر از کسی که با این استخوان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای تو
چون یار من پریست نه مردم نهان خوشست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست

سلطان ملک هستی باشد خیال تو
این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست

تا صحن عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کاینچنان خوشست

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز برین آستان خوشست

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم
ور نه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ما صلاح عقل از [illegible] نخواه
ما همه دیوانه‌ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوب و آن مرشد کامل کجاست

ای ذوق راز لذت تیغت چه آگهی / از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم / از خنده رفت و گفت که فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من / آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات من / در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست
ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ / مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

اینکه از یار نشان میطلبی یار کجاست / همه یارانه ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت / ور بپرسند بگو وقت گفتار کجاست
چونکه در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند / خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجویید ز ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست
بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز / سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست
شبها ز هجر هیچ منی کس غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست
سرها خاک شد بران سر میدان و او نگفت / گویی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست و گریبان شیخ و / شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند / چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد / نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست / ای دل آه سوز داز داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو / من بفرمان لم کی دل بفرمان منست
ور علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب / زانکه هر دردی که از عشقست درمان منست
بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی / آنکه مشکل مینماید کار آسان منست
منکه با تیغ تا زنم لاف غلامی بر درش / بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد کو بدان / کاینچنین صد چاک دیگر در گریبان منست
هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او / حسب حال تیره بخت پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهر است از حلقهای زلف ماه عارضت / در میان هاله انجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی گه گه این خسته را / پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ گل / جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است
چون هلالی راه چاک سینه اش دید گفت / این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه و قامتش اگر کان رعنا خوش نماست / گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون / کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

۱۲

خوشیم با غم عشقت که وقت ما خوش باد / چه خوش غمست که ما را بدو خوش افتاده است
صفا ز باده رخسار ساده بوشم رو / شراب ساقی ما هر دو بیغش افتاده است
بخط و خال رخ از رستی و حیرانم / که این صحیفه بغایت منقش افتاده است
کسی که بر صف عشاق انداز برش را / کدام سر که نه در پای ابرش افتاده است
گرفت نور تجلی شبی هلالی را / که روی خوب در آن جلوه مهوش افتاده است

خدا را تند سوی من مبین چین بنگرم سویت / تغافل کن زمانی تا ببینم یکزمان رویت
ز خاک کوی من گفتی برو با خاک شو آنجا / چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت
تنم را ست جان مجروح جگر پر درد و دل پر خون / ترحم کن که دیگر نیست تاب تند رو خویت
بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم / کرمها میکنی صد آفرین بر دست و بازویت
پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشستم / رقیب از در میان آمد که دور افتم ز پهلویت
دهانی یکسر مو نیست جان در اشتیاق او / هزاران جان مشتاقان فدای یکسر مویت
هلالی انگشتی گر سجود از دیدنش تا تیغ / سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت
تن چون موی را خواهم که بیند سر پیوستن / بیا تا بر سینه در خواهم فکندن پهلوی پهلویت
بروی خوبت از روز ازل خط بندگی دادم / ز غمهای جهان آزادم این بنده رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی / خجل شدند آن یکی از رنگ بو و آن دیگر از بویت

۱۲

بر روز من شب شد و آنماه برابر نگذشت / این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
شوق آن جلوه مرا کشت دمی از سر ناز / آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
عمر بگذشت همان روز سیه در پیشت / در همه روز چنین روز سیاهی نگذشت
قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس / حال ویرانه خراب است که شاهی نگذشت
نگذشت آنکه وزد است هلالی بر خیش / که از آن عرصه این ظلم سیاهی نگذشت

دل چه باشد که برای یار از آن بتوان گذشت / یار اگر اینست بتوان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است / راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر زندگی حیف است حیف / حیف از آن عمری که بر من شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک / عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل / هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد وان گذشت
پیش از این گر جام عیسی داشتم حالا چه سود / از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت
خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن / کی توانم چاره دردی کز درمان گذشت

اگر از آمدنت رنجه نگردد خویت / هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن / تا توانم نروم جای دگر از کویت
یا مرا از بکشی یا مرو از پیش نظر / که ز کشتن بتر است آنکه نبینم رویت

واده هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافته وی از وفات

مرا نباده ز باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد
بیار می که یکی ده هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغان چمن ز جلوهٔ گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

گر از تو که وسته روزی جدا شدم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج
بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما
ما را دگر به سبزهٔ صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده
جان میدهیم بیا به تقاضا چه احتیاج

چون ما فرح رسانیه قصر تو یافتیم
ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست
آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم
داریم یک سر اینهمه سودا چه احتیاج

دور از رخت نشسته هلالی بکنج غم
او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح
هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر
زر از برای شراب و سر از برای قدح

بدور آن لب میگون مجو پیمان زاهد
سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آری این نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه را از سیل سرشکم در صدا آید همی
گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه انداز نالهٔ جانسوز من
نوحه گر در دو خیز و گریه بسیار آورد

هر که دل آزرده را جز داغ او مرهم نهد
بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که هر [illegible]
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم رفتن بگیر زم
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خون شد از آن گریه های چمن میدیدم
دلم از دست شد زان لبهای [illegible] پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر باشد
در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

طبیبا هر که را بیماری هجران کند زار
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا و من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را [illegible] بسیار پیدا شد

مشکل غم و دردیست که در دل ما
بیغم نکند باور و بیدرد نداند

من بنده ام و آنچه همی باقی این
کس بنده خود را از در خویش نراند

خاکم چو رود باد پریشان شوم از غم
گر زین تو ناگاه غباری نرساند

خونین جگری کز غم هجران تو گیرد
از دیده بهر چشم زدن جوی بچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
می خور که ترا از غم عالم برهاند

خواهد که ز تیغ تو شود کشته هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

غمی گر در دعوت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه پیر حسرت آن سلطان خوبان را
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ما نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک طربناکست گوئی منظر نازا
که هر کس میرود غمگین ز آن در شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از ناوک تیغش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب نیست گر من در وصالش غم اندیشم
کسی را بوی یوسف از پیراهن نمی آید

اگر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر برآئی صدبار دیگر آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل چکار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی ما زمان زمان کن
چنان مکن که ز رود مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه برکنار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را
ازان چه سود که روزی هزار بار آید

بدرد دل ما از تو دوائی نرسید
سعی بسیار نمودیم و بجائی نرسید

با اسیران تو هرگز نه نمودیم وفا
که بهمان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا
بینوائی تو که هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی
گر تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

گر هلالی بوصالش نرسد نیست عجب
هیچ گه منصب شاهی بگدائی نرسید

بردم از چشم تو ما را نظری می باید
صد نظر دیده هنوزش دگری می باید

اینقدر سرکشی و ناز که با ما داری
شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبست ازان خوبتری
تو نگفت گر ازان خوبتری میباید

بامید نظری در گذرت خاک شدیم
از تو بر ما نظری هم گذری میباید

۱۸

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد
وابستگی این دل دیوانه فزون شد

شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید
وز عارض گلرنگ تو دل غنچه چو خون شد

خون شد دل من مسندم از فرقت دلبر
زان روزنهٔ دیدهٔ خونبار برون شد

آنجا که صبا رهگذری فیست که گوید
حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
کو دامنم گرفته بکوی تو میکشد

دانی چرا بدامنت آویخته دلم
خود را باین بهانه بکوی تو میکشد

جا جب بلی که بقامت سر رشتهٔ مراد
سر رشته اش بحلقهٔ موی تو میکشد

فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم
خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد

بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم
چندین بلا ز تندی خوی تو میکشد

ای زکست اینهمه سنگ جفا مزن
بر دل شکسته که بسوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه جایست که غم روی تو میکشد

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

نه برم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن
ببوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و حیرانم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

۱۹

رخ آب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کنند

نوید وعدهٔ دیدار دیدمش در خواب
نگویمش که مبادا بآن حساب کنند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کنند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر بسایهٔ تو رو بآفتاب کنند

بناز سرو و سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشیم یک نفس نمی نگرد

دلم ز سینهٔ صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

گهی بپیش روم که سر رهش گیرم
ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

بغمزه اش ز جان زر چه سود ناله که
که راهزن بفغان جرس نمی نگرد

خطاست پیش رخت سوی خطان دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخسار تست
بآفتاب ز روی هوس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه طالعست که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
رو پیش تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم مرید عشق تو سازم سرای خویش
غم خانه که داشتم آنهم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد موجب صد اضطراب شد

حاصل عشق همین بس که اسیرم او را | دل بمالی ننهد سیل بجایی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هرگه براهی بگذرد | شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد
روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست | تا بسویم در چنین روزی سیاهی بگذرد
چون بره می‌بینمش بیخود بنظلم میکنم | همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد
ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی | صبر کن تا این حکایت چند گاهی بگذرد
گذرد گر سالها باشم براهش منتظر | در دمی غایب شوم آید بما ندم بگذرد

گفت میخواهم که از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلمی چنین بر بیگناهی بگذرد

روز عمرم چند یارب در شب غم بگذرد | عمر من کم باد تا روزی چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید | آن گذشت امید میدارم که اینهم بگذرد
چون بروز هجر گریان بر سر راهش دوم | گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا | پیش از آن روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق | عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی هم یارب درین غم بگذرد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بجا | گفت دیوانه همان به که مقید باشد

هیچکس نیست هلالی که شود مایل عشق
زانکه این مرتبه را محنت بحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد | زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
دل گرفتار بسته زلف تو شد که خال او | بادمی آید خبرهای پریشان میدهد
دور باد چشم بد کامروز در میدان حسن | شهسوار من کمند ناز جولان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل هست | یا بدور همه خوناب هجران میدهد
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج | گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن مبا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مرا دل که زار خواهی شد | اگر عزیز جهانی تو خوار خواهی شد
اگرچه من هوس زلف یار خواهی کرد | ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من | نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام برد لم جفا ببند | که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی | تو خود هنوز یکی ده هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه مبند | وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو | که نارسیده بگرد غبار خواهی شد

عشق بیناز دگر حسن بیناز دگر است | آری آری این دو یعنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلید | نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل | گوهر جان من و لعل تو از یک جوهرند
مردم وحشی ندیدم زین بتان سنگدل | من شنیدم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی پیش آن مه منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان میپرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد | دلم ز بسکه طپید در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود | علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب جلوه کنان | ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام | بجا نهان همه در روزن آفتاب افتد

مگر ز دوزخ هجران فگنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد | سری که بر تن ما هست خاکپای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره | هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آیی و پا نهی بسرم | سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا بکشتن من گر رضاست بسم الله | بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا و جواب دشنامت | ملایک همه افلاک در دعای تو باد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ | آن خنده کرد هم از انفعال کرد
سلطان وقت شد گدایان کوی عشق | درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گیتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد | فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود | غم تو آمد و آنرا هزار چندان کرد
بلای عشق تو مشکل بود خوش آن بیدل | که مرد پیش تو او کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب | کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست | که تیر غمزه او هرچه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی | که قدر درد ندانست فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه میپرسی
خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هرچه در و هست پایدار نماند | بیار باده که عالم بیک قرار نماند
غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را | که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند
تو مست باده نازی ولی بناز مناز | ز مستیی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق | رود بکو و ازان گرد هم غبار نماند
بروز هجر هلالی ز روزگار منال | غنیمت است که این روز روزگار نماند

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد | که پیش اهل هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

غزل

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد | غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند | این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد

ناله با اینهمه زان ماه خوش رفتار نیست | هرچه با ما کرد دور چرخ کج رفتار کرد

عاشقان من عیش دائم ذوقی میداشتم | محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول بامید وصال | ناامیدیهای هجر آخر چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت | گر دعاهای چنین باید مرا استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل | خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست | زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد

سرو من برخاست از ره شد قیامتها پدید | غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

آن زنخدان را که برکردند از آب زندگی | بر کفم نه گر کمال آرزو خواهد چکید

چون در آغوشت کشم قالب من جان گیرد | غالبا جان آفرین پاکست از جان آفرید

چون کف راحت نهادی بر دلم آرام یافت | دست دیگر باز دار اینجا که جا هم میتپید

چند بگذشتی اشک من روان شد در رکاب | عزم پابوس تو دارد هر کجا خواهد رسید

میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست | من ندانم کین بلا را تا کی خواهم کشید

وه چه پیش آید هلالی کان غزال مشکبو | ناگهان از من رمیده با رقیبان آرمید

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز | سینهٔ او ریش بود وای که شد ریشتر

حاش لله گر رخت چشم افکنم سوی دگر | خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوش بو اند لیک | گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال لب خط گو مباش | حسن او را در نمی باید سر موی دگر

کشتن آن بدخوی آن بیرحم و رنجم باک نیست | باک آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق | باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

هر کرا خاکستر کوی تو دامن گیر شد | کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

روی چون از زلف و خط سوی هلالی آمد | رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر | سر بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف بپالین من آی | که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب | که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

پا بهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن | از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

بس آن کرد بیکبار تماشای جنت | که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

گر افتد پریشانی ذرات وجود | کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی | دیده از زلف تو افتاده بسودای دگر

دولت حسن و جوانی که ندیدی پیش ازین | در نیاز ما نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد | یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین ای آفتاب | یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز | بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه پیش تو مرا بسته بود راه نظر | تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست | بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق | درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین | که از جهان بتو آورده است روی نیاز

عمر رفت از تو ما را صد پریشانی هنوز | وه چه عمر است اینکه حال ما نپرسیدی هنوز
یکنظر دیدیم دیدارت و عمری گذشت | دیده ها برهم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیبان | جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان | کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

یار من وه که مرا یار نداند هرگز | قدر یاران وفادار نداند هرگز

زار می نالد هلالی بیتو در کنج فراق
همچو آن بلبل که مینالد بزندان قفس

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس | گوشه ابرو نمودی عید ما اینست و بس
همرهی خندان و میگوئی مبارک باد عید | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
در غمت گر جان بدشواری دهم عیبم مکن | زانکه دل تنگم من آسان بر نمی آید نفس
باز رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو | صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس
ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید | من سگ کوئی که انجا آیما و فریادرس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب | همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس
گر دل و جان هلالی آتش غم سوخت سوخت | بر سر کوی تو هرگز مباش این خار و خس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس | رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل | قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
اینچه گوهر دانش که بچنگ آوردم | ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
گفتم ایدل بکمند سر زلفش نروی | عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز شب عیش از و روشن شد | رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

عاقبت داشت هلالی بجهان عشرت وصل
غمها داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش | آری چو دوزخی شدی آتش پرست باش

مسکین دل از ظلامت آوارهٔ جهان شد / ای باد اگر بچینی از ما سلام گویش
دهقان ز جوی تا کم سیراب سار بازش / از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم اگر نیابم شادم بجست و جویش

اگر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش / همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل / مردم چشمست شایانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود / از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت دم مزن با گل بیان تا / زانکه گر دم میزنی آلوده میگردد تنش
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه اوم / گر نخون ریزم نیاید خون من در گردنش
خاک شد مسکین هلالی در رهش / تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش / هجران برای غیر و وصال از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست همچنین / باری نظر دریغ مدار از گدای خویش
صد بار آشنا شده با من چو ... / بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش
زاهد برو که هست مرا با بتان ... / آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیفست بر جفاکه با غبار میکنی / بهر خدا که حیف مکن بر گدای خویش

چون خاکپای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست غرض / همه سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان / ورنه از گوشهٔ میخانه چکارست غرض
آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی / دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارا هوس

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط / یک حرف زان ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد / هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط
ما را بدور حسن تو با خطان چکار / تا روی ساده هست نیاید بکار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود / در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
خط کو مباش گرد رخت این چه حاجتست / مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط
از خط روزگار کشش سر که عاقبت / بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر چند بری خط دوست را
یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یار از چه حظ / دشمن احباب گشتی دوستدار از چه حظ
چون ندارد وعدهٔ امکان وصل تو وفا / غیر داغ انتظار امیدوار از چه حظ
چشم من از گریه نابیناست چون چندین در / از تماشای چمن ابر بهار از چه حظ
... دیدن خوبان چون نگیرد قرار / دردمند از چه حاصل بیقرار از چه حظ

۳۰

حالا به پای بوس خیالت نمی رسم | گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
دور از تو نوبهار جوانی به باد رفت | عمر جهان عزیز چرا شد چنین تلف
چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت | وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ و درد | تا آن در یتیم کجا رفت زین صدف
ره میزنند و عربده آهنگ میکنند | یا ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت
کس این وصال را چو نهد بر کف

وه که رفت آن شوخ بر ما کرد بیداد از فراق | از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یار با اغیار و من محروم کی باشد روا | دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل تر است | هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب | روز او چون روزگار من سیه باد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم | وه که می آید خزان و میدهد یاد از فراق

درد و فریادم هلالی گفته از دست کیست
این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیرتم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جایز با تن پاک تو صحبت هستی | این تن پاک تو صدره پاکتر از جان پاک

۳۱

کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند | صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد | لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال
همچو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش | پای در دامن غم سر به گریبان ملال
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی | که فراق تو مبدل شده باشد به وصال
روی در روی تو آرم همه وقت ای مه نو | چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم به میان | هر جوابی که دهی باز در آیم به سؤال

گفتگو چند هلالی ز در افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا اینچه خیالست محال

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم | چون تویی هرگز نبود است و نخواهد بود هم
ما به سودای تو افتادیم در بازار عشق | از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک | از فلک ناشادم از بخت ناخشنود هم
گر در عشرت ببندیم گل نخواهد کرد عشق | چشم من گریان باشد چهره گرد آلود هم
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من | سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم
سوز خود را چون نهان داریم کز رخسار ما | در دل افتاد آتش و از جان برآید دود هم

چون دل زار هلالی پیش تو افغان برکشید
چنگ بر درد دلش در ناله آید عود هم

یارب غم بیرحمی جانان بکه گویم | جان مرد ز غم او سوخت غم جان بکه گویم

شکستی در دلم خاری و میگویی بر آیم | باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دل و جان هلالی تیر پیکانت سپر بادا
که ابرویت کماندار است چشم ناوک افکن هم

چنان از پا فگند از رفتار و قامت بسیم | که فردا بر نخیزد بلکه فردای قیامت هم

رقیبا زان لب آب خضر هست و دم عیسی | مرا ز سینه آه و حسرت و اشک ندامت هم

اگر من میروم از سنگ ملامت بر سر کویش | سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم

جدا زان مه برون آرزوی بردم [illegible] | ربودی نقد جان کرم کردی کرامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت گر [illegible] | که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر که در جمالت منتظر بینم | شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرانت بتر شد روزم از شب لیک میخواهم | که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمیدانی | نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

هلالی گر به بینم آسمان از زیر پای تو
چنان بینم که خاک آستانت بر سر بینم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم | بسی امیدوارم آه اگر نومید برگردم

چه حسن است اینکه از یکدیدنش دیوانه اگر گردم | بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

خدارا اینچنین زد وار سر بالین من مگذر | دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

چو آمد فتنه شد در شهر و منهم عاقبت روزی | شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

[illegible]ی و در محنت جان کندنم تا کی | اگر بیابی زنده مانم در بیابان چون کنم

زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی | مست که بندی گرده باشم پارسایی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار مینالد چو عود
چون گرفتارم بچنگ بینوایی چون کنم

عجب شکسته دل زار ناتوان شده ام | چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن | که در هوای تو هم گرد بر آسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته ام جانان | بجست و جوی تو آواره جهان شده ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش | ز تنگنای لحد امشب استخوان شده ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی | غمی که از تو رسید است شادمان شده ام

از آن نشانه است هلالی دلم شکافت [illegible]
که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام

مشکل که ز دهر هرگز داغت ز دل جدا کنم | تا لاله اگر روزی سر بر زند از خاکم

هر روز بخون ریزم آیی و رقیب از پی | از نواحه خوشحالم وزین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر مکش بر من | با آنکه پس از کشتن بر بند بفتراکم

این دیده که میدارم آلوده بخون دل | تا زو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

۲۴

بر همه خلق یقین شد که و قانست که لیک من از طمع خویش گمانی دارم
کاین چو لاله دل تنگ سر اشکانی ... آه دانی که چسان داغ نهانی دارم
بنده ام خواندی و داغم چو سگان ... زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانست که پایانی ... من درین ملک و غوغای جهانی دارم
جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان وصف خوبان تماشا گذرم — چون رسم جسم تو نتوانم از آنجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو تا دارم سر خویش — سر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل که تشنه ... — اگر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود و بلند است خدایا سببی — که ازین رابطه بر عالم بالا گذرم
رشته مهر تو گر دست دهد سوی سپهر — با گردون بنهم از سر دنیا گذرم
منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که از اندیشه فردا گذرم

به پیر میکده عمری در التماس شدم — که خاک درگه او بر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانه غمهای بیقیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ز تو شناختم آنگه خدا شناس شدم

۲۵

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان باشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام — آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام
هر گه که شکر لبی بکسی کرد گفتگو — در حیرت سوآل و جواب تو بوده ام
چون کرده ام نظاره قد بلند سرو — در آرزوی تازه نهال تو بوده ام
القصه هر کجا که هلالی صفت ...
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم — در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی — در سایه سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه تو چون دست بدامان برآری — من دست برآورده دعاگوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان — تا من نتوانم که بپهلوی تو باشم
هر گه که تو از ناز بری دست بچوگان — خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ — معذورم اگر آشفته روی تو باشم
روزی که فلک نام مرا خواند هلالی
بهتر است که من مائل ابروی تو باشم

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم — باشد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد وقف قدح خاطر ماست — باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

۳۶

شام عید آنست که منزل بسر راهی کنم
خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنم

پیش بالای بلندت فارغم از یاد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنم

با خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست اول فکر همراهی کنم

خوی او بس نازک و من بیقرار از درد دل
پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوشست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیک مترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز سرای من است
تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من بیمار ز بس کز افسون تو دیدم گفتم
که به بیداری شبهای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود در لب جام
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح است هنوز
خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش هلالی چکنم عالم را
کنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عیدست برون آی که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم بره جلوه کنان رخش برانگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آشفته دلان از دل جمعیت
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

۳۷

گر بجانم بگذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز بروز
کس برین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش
طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم

لب به بستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی هم نفس سیمتنی
من و کنج غم و در سینه نهان سیمتنم

گرد لم رفت هلالی که از دوست خطاست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشم

بگوش اینهمه در احترام و عزت ما
که من بخواری عشق تو محترم باشم

مرو که حسرت ایام عمر نزدیکست
بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشم

غریب ملک وجودیم عمر کی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشم

رقیب ملک وجودیم قدر بیش از ماست
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشم

حریف بزمگه عیش را وفایی نیست
رفیق ما غم یارست یار غم باشم

نه حد ماست هلالی امید لطف از دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشم

بر آستان منم و از بیخودی بر دلم در غلطم
بهر جا پا نهی از شوق پابوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتد به پهلوی سگت شبها
نمیخواهم کزان پهلو به پهلوی دگر غلطم

[illegible]

اشک خون دیده که بر دامنت رسید / هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست / گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

خرم آن روز که زین محنت و غم بازرهم / همره دل از این درد و الم بازرهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود / مگر از قید تو در کوی عدم بازرهم

رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست / هر دم تا من دلسوخته هم بازرهم

از تو بر من ستم و جور و خلاف است اگر / گرمی کن که ازین جور و ستم بازرهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست / تا ازین سوز درون یکدو سه دم بازرهم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم / گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با من دوستی میکن بدل گفتم بجان / گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان / سوی ما چندین منیداز نظر گفتم بچشم

گفت با ما گر سخن داری بچشم و دل بگو / تا نگردد گوش مردم باخبر گفتم بچشم

گفت گرد راه هلالی چشم گریان را غبار / کحل بینائی مکن زین خاک در گفتم بچشم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم / اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن / که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

[illegible]

۳۸

[illegible]

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی / تا قیامت شرمسار دست و بازوی توایم

روز عید است سر راه گذاری گیریم / ما در وی بکف آریم و کناری گیریم

شاید آن دست بخون دل ما کرده نگار / ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهیم شدن و دامن آن یار گرفت / ما بدین شیوه و مکر دامن یاری گیریم

بیقراریم و بهر لحظه وصل آمده‌ایم / آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروئیم / کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ / ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرت که باغ / جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو مردم / که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهادم از سر خود دیگ بیک هوای تو بیجا / همین بود هوس من که در هوای تو میرم

دل از جفای تو چون شد روا مدار که غم / دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

توئی که جان جهانی فزاید از لب لعلت / منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم / تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

رو ای رقیب که کشتن گرت ز رشک سر آید / تو جان خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی / گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

[illegible]

۳۹

ای داغ لاله‌رخان چون برون روم زین باغ
که گل دگر ندمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانست
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو بخرم
اگر ز معامله بیحاصل است حاصل من

بدست دوست هلالی ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه وار دل تنگم از وفا
دلتنگم آنچنان که نهفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای جمال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست
درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من

ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز [illegible]
که دردمندم و خون میچکد ز خنجر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

من از وطن جدا و دل من ز من جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان
مشکل بهم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خوریم غم پی تسکین درد خویش
گوییم بخود که در ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل شگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بگریم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب است کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم [illegible]
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم ز درد و گفتی دردمند ماست این
دردمند از تو می پرسی چه استغناست این

سایهٔ بالای آن سرو از سرم کم مباد
زانکه بر من حیفی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو در کنار آید ولی
با کجیهای فلک هرگز نیاید راست این

اشک گلگون مرا بر چهره هرکس دید گفت
کز غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت
دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جانم را
بلای عشق جانسوز است گر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند این آخر خبر پنهان

گر جدا سازی به تیغ از جور بند از بند من
از تو قطعا نگسلد سررشته پیوند من

تلخ کامم زان لب شیرین کرم کن خنده
چیست چندین زهر چشم آن شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم
بگرمان طالع شوای ماه سعادتمند من

کرده عهد و فا من خورده ام سوگندها
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمر خود ضایع مکن از پند من

چون هلالی با پریرویی دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

ای قد نازک نهالی جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد ره باشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود گر دل داشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آید چه سود
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف و گهی جور است کار دلربایی ها
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

جرعه بخش از آن لب که ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سرچشمه حیوان دادن

تا کی افسانه خود پیش جمالت گویم
درد سر اینهمه خوش نیست بهانه دادن

شب هجران بسرم گر اجل آرد روزی
میتوان جان خود از شوق به هجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هردم
خانمان را همه خواهم بطوفان دادن

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن
گر بیکسی برای خدا پیش من مکن

ور آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانا نزاکه گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت مجنون چه میکنی
جان کندنم ببین سخن کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی
سلسله بهر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای گردباد عشق فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر این جا وطن مکن

گفت از لبت هلالی قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکرشکن مکن

تا کی تند شوی بهر جفای دل من
چند ورزی بوفا کوشش برای دل من

گر تو بر سینه نشستی این آتش پنهان کم است
دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

۴۴

نیست آن غنچه خندان که شکفت است بباغ
دل خونین جگر آغشته پریشان از تو

جیب گل پیرهان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرط است
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

نمی‌کشیم سر از آستان خانه تو
کجا رویم سر ما و آستانه تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو

ازان سمند تو بر میجهد گه جولان
که رقص میکند از ذوق تازیانه تو

سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
بدان امید که روزی شوم نشانه تو

شبا ز فسانه بروز آوردن این عجب است
که روز خود بشب آرم من از فسانه تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو

جان آرزوی وصل تو کرده است در ازل
ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو

بنما جمال خویش بهیچ نظر که نیست
چشمی بدان مناسب روی نکوی تو

چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب
بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

۴۵

ما زیکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
روی بما مکن خدا را تا نه بیند روی تو

دیده تا اهل روی اینچنین حیف است حیف
چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت
تا نه بینم عنبر ازین پیش هم زانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست
آنچه خوبی و آنچه بیداد است دور از خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زار از غمت
خون من باری نیامیزد بخاک کوی تو

همچو ماه نو هلالی خم گشتی تا ز عید
گر گشتی مایل طاق خم ابروی تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
هم نه از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آنمه را بجان خواهم که بس لائق فتاد
عشق روز افزون من چون حسن روز افزون او

داغها دارد دلم چون لاله و نتوان نهفت
کانهمه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

روز و شب همراه رقیبان میروند در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل که نه بینم روی او

گرچه بس دورم ولی هر جا که منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است
لیک پندارند مردم قطره شبنم در او

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد
زانکه حیرانند چون من جمله عالم در او

عاشقان آن شیرین گو از همه عالم به است
وان سگان کو به از خیل بنی آدم در او

تا هلالی را نشسته دی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم در او

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه
اول چه بود آن همه آخر چرا این همه

خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی
ایشان نیازمند شما نازنین همه

غمهای دوست اندکی و بسیار هر چه هست
با وا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش طوطیا مجوی
گر گریه تو گل شده روی زمین همه

گر گاهگاه بسوی هلالی قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه
ما کشته میشویم چه حاجت باین همه

رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان
دلخسته و شکسته و اندوهگین همه

یکبار هم بجانب ما بین زروی لطف
یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه

رخسار بر فروز بگشت چمن خرام
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت
مجنون شوند مردم صحرانشین همه

تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

من گشتم از غریبی و دوری نصیب یار
هجران یار دیده و دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری میوه و خار خاری
آن دل نمانده اما این خار خار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته
او را هنوز از من بر دل غبار مانده

ده چون کنم هلالی کان ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

جان من گاهی سخن کن زان لب و کامی بده
در سخن با عاشقان جمعیت و نامی بده

چون دل از دست تو شد آرام شد هر صبح و شام
بر دلم دستی بنه و یک لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال میان دل
گر توانی قصه او را سر انجامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
چند سوزی بیدلان از وعده کامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای ما
چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکو نامی دو عالم ترک بدنامی بده

تا یم جا بگوشه میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

یاری چرا شد است رقیب آشنای تو
وز من ترا ز هر چه بیگانه ساخته

آنکس که تاب داد بهم طره ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل نیست اینکه در تن فرسوده منست
دیوانه نیست جای بویرانه ساخته

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

همه سن بجمیع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده تر ز ماه و دگران کم از ستاره

چه غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه‌ای کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

ز برای کشتن من چو بس است چشم شوخت
ز چه میکشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن
که مبادا ز آتش او برسد آفت شراره

زهی شراب لبت مایه طربناکی
تنور نرگس مستت هزار بیباکی

بیک خرام که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته‌ام بره‌ات چون غبار و میترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگون است
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

گذر بمدفن پاک تو کرد باد صبا
کجا شکفته گلی در چمن بدین پاکی

ز ضعف هلالی هیچ لایق نیست
جز این که بر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی
چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی

رسید جان بلبم چون ز هم میسر نیست
هلاک یک نظرم چه کنم اگر نکنی

زاده بخیرم ساختی و لی ترسم
که چون روی بجز جفا مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ما کی دلم خراب است
درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

Süleymaniye U... ...hanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3400
Eski Kayıt No: